

بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم صل على محمد و آل محمد و صل على فرجهم

مجمع مدارس دانشجویی قرآن و عترت علیه السلام

مدرسه دانشجویی اهل بیت نبوت، کارگوه کودک



دانه بیست و هفتم تسبیح، سبحان الله

من خیلی بدم

نویسنده: الهه آذری

موضوع: توجه به طبیعت اطراف، بررسی و حرکت و پویایی برای یادگیری، توجه به اینکه چیزهای زیاد دیگری برای یادگیری هست و تمامی ندارد
کلمات کلیدی: گل، گیاه، گلدان، آلبوم برگ، سبحان الله

داستان پنجم سبحان الله: من خیلی بدم

نویسنده: الهه آذری

تسبیح در این داستان از نوع تسبیح تعقیب نماز مغرب است که در آن نقص و نیاز ما به رخ کشیده می‌شود. توجه به طبیعت اطراف و بررسی و حرکت و پویایی برای یادگیری. هرچند باز هم چیزهای زیاد دیگری برای یادگیری باشد.

آماده سازی ذهنی

اسم چه گل هایی را بلدید؟ نوع برگ ها و رنگ ان ها را میشناسید؟ بنظر تان چندتا گل توی دنیا وجود داره؟ شما همه گل ها رو می شناسید؟

متن داستان

زینب گلدانی با گلهای قرمز در دستانش بود، او به همراه مادرش به خانه صبا و صبورا رفتند. در خانه آن‌ها گل و گیاهان فراوانی وجود داشت. زینب بعد از سلام و احوالپرسی با صبا و صبورا، به باغچه و گلدان‌های اطراف حیاط نگاهی کرد و با هیجان خیلی بلند گفت: «وای ماما، نگاه کن چقدر گل!»

صبا و صبورا خنده‌ای کردند و گفتند: «بله ما خیلی گل دوست داریم. برای همین هروقت هر جا برویم، گل یا گلدان هدیه می‌دهیم.»

زینب هم با خوشحالی گفت: «بله من هم خیلی گل دوست دارم. برای همین برای شما گل آوردم.»

صبا گل را از زینب گرفت و تشکر کرد. به گل نگاهی کرد و گفت: «این گل شمعدانی است.»

زینب با تعجب به صبا گفت: «از کجا فهمیدی؟»

صبا به گلبرگ‌ها اشاره کرد و گفت: «از شکل گلبرگ‌هایش... بیا، ما از این گل‌ها هم داریم.»

صبا دست زینب را محکم گرفت و به سمت گوشه‌ای از حیاط برد. آنجا چند گل شمعدانی صورتی بود. آن‌ها را به زینب نشان داد و گل زینب را در کنار آن‌ها گذاشت و گفت: «خیلی خوب شد. الان دیگر شمعدانی قرمز هم داریم.»

گوشه حیاط گلدان‌های زیادی بود و صبا آن‌ها را یکی یکی نشان می‌داد و معرفی می‌کرد: «این گل حسن یوسف است. ببین چه برگ‌های سبز و صورتی نازی دارد. این یکی نخل مرداب است. به برگ‌های بلند و تیزش دست بزن...»

زینب با تعجب به همه گل و گیاهان حیاط نگاه می‌کرد.

صبا گفت: «زینب بیا یک چیزی نشانت بدهم. حتما خیلی خوشت می‌آید.» و با هم به اتاق صبا و صبورا رفتند.

صبا در حالی که دفتر بزرگی را از داخل کتو در می‌آورد گفت: «من و صبورا یک دفتر داریم که در آن کلی برگ چسبانده‌ایم و اسمش را کنارش نوشته‌ایم. از آن موقعی که این کار را کردیم اسم خیلی از گل‌ها را بلد شدیم.»

زینب با ذوق زیادی دفتر آن‌ها را نگاه می‌کرد و به تفاوت برگ‌ها توجه می‌کرد. بعضی برگ‌ها نازک و کشیده بودند و برخی دیگر، گرد و کوچک و حتی قلبی شکل. یک سری نازک بودند و یک سری کلفت. زینب که از این کار خیلی خوشش آمده بود، پیش مادرش رفت و گفت: «مامان، من از این به بعد می‌خواهم مثل صبا و صبورا برگ‌ها را جمع کنم و در دفترم بچسبانم.» مادر زینب را در آغوش گرفت و گفت: «به به چه کار خوبی... من هم سعی می‌کنم کمکت کنم.»

در راه برگشت زینب به برگ‌هایی که در کف کوچه و خیابان بودند با دقت نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد آن‌ها را بردارد تا در دفترش بچسباند. وقتی به خانه رسیدند، زینب یک دفتر از اتاقش برداشت و شروع به چسباندن برگ‌ها داخل آن کرد. همین‌طور که برگ‌ها را می‌چسباند مادر هم تفاوت آن‌ها و اسم و حتی فایده بعضی از آن‌ها را می‌گفت. شب وقتی پدر از سر کار آمد، در دستش گیاه کوچکی بود. زینب با خوشحالی به سمت پدر رفت و با تعجب به گیاهی که در دستش بود نگاه کرد و پرسید: «سلام بابا این دیگر چیست؟!»

پدر لبخندی زد و گفت: «سلام عزیزم این اسمش کاکتوس است. در اداره بهمان دادند.»

زینب گیاه را از دست پدر گرفت و از هر طرف نگاه کرد و گفت: «پس چرا کچل است؟»

پدر که از حرف زینب حسابی خنده‌اش گرفته بود، گفت: «این هم یک مدل گیاه است.»

زینب گفت: «پس برگ‌هایش کو؟»

پدر خنده‌ای کرد و گفت: «گیاهان کاکتوس اکثرا برگ ندارند و به جای آن تیغ‌های تیزی دارند. بعضی‌هایشان در فصل بهار گل هم می‌دهند. اما این که الان می‌بینی همین شکلی است و فقط قد می‌کشد.»











